

گفت کار من آن است که اسما را براق زده و بکالسه بسته هر وقت بفرمائید حاضر کنم. لرد گفت پس همین آن کالسه را حاضر کن. کالسه چی ناچار اطاعت نمود و چون کالسه حاضر شد لرد بیکی از خدمتکاران گفت که در کالسه نشسته و بآن ده رفته سرشیر خریده بیاورد.

## \* ۳۸۴ \* لوی یازدهم

لوی یازدهم پادشاه فرانسه بخیگوئیهای منجمین اعتقاد داشت وقتی عازم یکی از سفرهای جنگی بود از منجمباشی خود پرسید عاقبت ما در این سفر چه خواهد شد؟ منجم گفت بسیار خوب و بکلی مطمئن باشید. از قضا پادشاه در آن جنگ مغلوب شد و ضررهای عمده باورسید کینه منجم را در دل گرفت و وقتی که برکشت قصد کشتن او نمود. شخصی را که برای این کار بوده خواست و باو گفت تو از پشت این پرده گوش بده من منجمباشی را احضار میکنم و با او صحبت خواهم داشت وقت رفتن اگر من باو گفتم سلامت تو هیچ کار نداشته باش اگر گفتم خدا حافظ مقصود کشتن اوست آنوقت بدون آنکه دیگر از من بپرسی باید رفته و کارش را تمام بکنی. وقتی که منجم پیش پادشاه آمد شاه گفت منجمباشی شما که از آینده باین خوبی اطلاع دارید و قبل از وقت همه چیز را خبر میدهید آیا میتوانید من بگوئید که از عمر خودتان چقدر دیگر باقی مانده است؟ منجم مطلب را دریافت اما خود را کم نکرده گفت باعلیحضرت شاه نمیتوانم عرض کنم که عمر من چقدر است اما همینقدر از روی حسابهای نجومی میدانم که من سه روز قبل از شاه وفات خواهم نمود. شاه بمحض شنیدن این کلام مضطرب شده و در حینیکه منجم را مرخص مینمود چشم بجانب پرده دوخته با کمال صراحت و وضوح پشت سر هم میگفت سلامت سلامت سلامت.

## ﴿ ۳۸۵ ﴾ لقبهای عجیب و قریب

یکدسته از درباریان که صاحب لقب بودند در زورقی نشسته و در روی رود خانه گردش میکردند زورقچی در ضمن صحبت از یکی پرسید اسم شما چیست؟ آن شخص که در لقب خود لفظ هژبر یا ضرغام داشت گفت اسم من شیر است. دیگری گفت بپر و دیگری گفت پلنگ. آن وقت از صاحب زورق پرسیدند اسم شما چیست؟ گفت اسم من نوح است و این زورق هم که حامل حیوانات است کشتی نوح:

## ﴿ ۳۸۶ ﴾ گوسطا و آدلف

گوسطا و آدلف پادشاه بزرگ سوئد وقتی در یکی از کلیسیاها مجسمه حواریون را دید که هر دوازده نفر را با نقره خالص ساخته و در آنجا گذاشته بودند رو بان مجسمه ها کرده و گفت شماها پیشوایان ما هستید نباید در اینجا بیکار مانده هیچ جنبش و حرکت نکنید شما باید لاینقطع عالم را پازده اسباب آبادی و پیشرفت زندگانی بشوید. و فوراً حکم داد که آن مجسمه هارا بضرابخانه برده و پول سکه زده در میان مردم منتشر کردند

## ﴿ ۳۸۷ ﴾ گریه مزدی

يك پينه دوز انگلیسی علاوه بر شغل خود دارای این هنر بود که گریه کن عربتی واقع شده یعنی هر وقت کسی میمرد او را برای گریه وزاری دعوت نموده مجلس را گرم کرده و اجرت میگرفت. روزی یکی

از صرافان معروف مرد و او را برای عزا داری دعوت کردند. پینه دوز خود نرفت و یکی از همکاران خورا دیده باو گفت امروز شما بجای من بروید. گفت خودت چرا نه بروی؟ پینه دوز گفت برای اینکه زخم امروز صبح مرده است و من امروز گریه ام نمیآید

## ﴿ ۳۸۸ ﴾ گدای درستکار

شخصی از کوچه میگذشت ندائی باورسیده يك شاهي پول خواست آن شخص دست در حیب برده و پولی باو داده رد شد. گدا دید بجای يك شاهي که خواسته بود یکدانه قران است و گمان نمود که آن شخص اشتباه کرده زیادی داده است لهذا دنبال او دویده و گفت آقا گویا عوضی بجای یکشاهی یکقران بمن داد. اید آن شخص قران را گرفته گفت بلی اشتباه شده است زیرا که حق معقولیت و درستکاری تو بیش از اینها است و یکدانه اشرفی بیرون آورده باو داد

## ﴿ ۳۸۹ ﴾ گمک پادشاه

دزدی داخل عمارتهای لوئی چهاردم شده و نردبان گذاشته ساعت دیوار کوب بزرگی را مشغول برداشتن بود در این بین لوئی سر رسیده. دزدی آنکه سراسیمه شود گفت میترسم نردبان تکان خورده بیفتم لوئی. چهاردم که گمان کرد آن شخص بکه از سرایدارها است و محض مرمت می خواهد آن ساعت را بردارد گفت صبر کن تا من نردبان را بگیرم. دزد در حالتی که نردبان را محکم نگاهداشته بود ساعت را پائین آورد و برد. بعد وقتی که سرایدارهای سلطنتی ملتفت دزدی شدند و در صد تحقیقات برآمدند لوی گفت هیچ نکوئید من خودم هم دست دزد شده و پای نردبان را گرفته بودم

## \* (۳۹۰) \* کلاغ تهنیت گو

قیصر روم اگوست پس از فتح و فیروزی وارد شهر رم شده جمعیت زیادی مقدم او را پذیرفتند . شخصی در آن میانه کلاغی را تربیت کرده بود که چند کلمه حرف زده سلام بقیصر داده و می گفت بخت و اقبال همعنان تو باد . قیصر خوشش آمده و آن کلاغ را بقیمت گرافی خرید و پس از آن يك طوطی و يك زاغی نیز که بعضی کلمات را ادا میکردند خریده این مسئله اسباب تحريك طمع کفشدوزی شد که کلاغی را پرورش داده و همان کلمات خوش آیند را باو می آموخت اما این کلاغ خیلی کند ذهن بود و اغلب اسباب یاس معلمش کفش دوز شده بطوریکه غالباً اوقاتش تلخ شده میگفت زحماتم تمام رفت بیاد تا بالاخره کلاغ عبارت تهنیت آمیز را آموخت . در موقعی که قیصر از کوچه می گذشت آن عبارت را ادا کرده گفت بخت و اقبال همعنان تو باد . اگوست گفت من از این قبیل مرغهای تملق گو زیاد دارم و دیگر لازم ندارم . از قضا در همان موقع کلاغ عبارتی را که کفشدوز در هنگام تعلیم از روی بیحوصلگی مکرر بزبان آورده و در ذهن آن حیوان جایگیر شده بود ادا نموده و گفت زحماتم تمام رفت بیاد . قیصر خندید و آن کلاغ را از طیور دیگر هم گرانتر خریده زحمت شاگرد و معلم بهدر نرفت

## \* (۳۹۱) \* کشیک پنجساله

یکدسته از قشون مارشال داوو که از سر کرده های نزرک ناپلئون بود با کشتی جنگی بجزیره روکن که در دریای بالطیک و متعلق پروس

است وارد شده پس از آنجام مأموریت سربازان در هنگام عزیمت بمجاهه راه افتاده و در کشتی نشسته رفتند بطوریکه يك نفر از ایشان را که در يك نقطه از آن جزیره قراولی وا داشته بودند فرا موش نموده و او را خبر نکردند. آن سرباز دو سه ساعت در همان محلی که گماشته شده بود قدم زده تا بالاخره خسته و بیحوصله شد نزدیک بساحل آمد دید کسی نیست از اهالی جزیره جویا شد گفتند مدتی است کشتی رفته است بیچاره سرباز علاوه بر آنکه باز مانده بود ترس آنرا داشت که مبادا فراری و مقصرش شمرده و بی شرفش پندارند این بود که زیاد اظهار دلنگی و اضطراب کرد تا یکی از ساکنین آن جزیره دلش بحال او سوخت و او را بمنزل خود برده پذیرائی کرد و پس از چندی که درستی و کاردانی او را دانست دختر خود را باو داد و آن سرباز سرانجامی گرفته و مدت پنج سال در آنجا مشغول زندگانی بود. از قضا پس از این مدت روزی همان کشتی نمایان شد که بجانب جزیره می آید. سرباز محض آنکه عذر واقعه را بطرز خوشی نشان بدهد فوراً بخانه رفته همان لباس نظامی را که در پنج سال قبل در بر داشت پوشیده و تفنگ بدوش گرفته بهمان محلی که مأمور قراولی او بود رفته و مشغول بقدم زدن شد لشکریان آن کشتی چون بان جزیره در آمدند يك نفر از سربازان خود را دیدند که تفنگ بدوش در آنجا کشیک می کشد نزدیک آمده جویای حال شدند گفت از پنج سال قبل تا کنون در اینجا بقراولی گماشته شده و تکلیف خود را انجام میدهم. صاحب منصبان از حالت او بخنده در افتاده و از تفصیل مطلع شده کمال همراهی را با او کردند

## \* ۳۹۲ \* قیمت امیر تیمور

حامدی که یکی از شعرای ایران بود با امیر تیمور و چند نفری از عملجات خلوت او بحمام رفته و در ضمن باین صحبت سرگرم شده بودند که یکدیگر را قیمت نموده و بگویند هر کدام بی پول نقد چقدر می‌ارزند. حامدی با امیر تیمور گفت من شمارا پانزده قران قیمت میکنم. امیر تیمور گفت فقط این لنکی که من بخود بسته‌ام پانزده قران می‌ارزد حامدی گفت بلی قیمت لنک را هم حساب کرده‌ام. امیر تیمور خندید و حرفی نزد امام‌حقیقاً آن روز یکی از روز هائی بود که امیر تیمور بخوبی متحمل این قبیل شوخیها شده و اوقاتش تلخ نمی‌شد



## فضولی

۳۹۳

یکی از صاحب منصبان پیر نزد امپراطوری شکایت از بی چیزی نمود امپراطور سی‌چهل دانه پول زرد که در کیف داشت در آورده و گفت فعلاً اگر این مبلغ کفایت مخارج یومیه شما را میکند بگیریید تا بعد فکر صحیحی در باره شما بکنم. یکی از عملجات خلوت فضولی کرده گفت این مبلغ خیلی هم زیاد است بلکه اگر بجای این پولهای زرد بهمین عده پول سفید مرحمت فرمائید در کمال خوبی کافی است. امپراطور گفت واقعا اگر شما در جیبتان پول سفید دارید بدهید. آن شخص مبلغی پول سفید در آورده امپراطور آنها را بی پول خود اضافه نمود و بصاحب منصب داده گفت از این جوان هم بهمین اندازه که با من همراهی و بشما کمک کرد اظهار تشکر و امتنان بکنید

## « (۳۹۴) فحش بی مسئولیتی »

دو نفر همسایه با هم نزاع داشتند پس از فحاشی و مجادله کار بمحاکمه کشید . باجمعی از شهود بمحضر قاضی رفتند ، قاضی در حضور مستشاران مشغول رسیدگی و تحقیقات شد و چون نوبت یکی از شاهد ها رسید قاضی پرسید شما چه دیده و چه شنیده و چه شهادت می دهید گفت سرکار قاضی آیا میل دارید عین واقعه را آنطوری که من بچشم خود دیده و بگوش خود شنیده ام بی کم و زیاد عرض بکنم ؟ قاضی گفت بلی مقصود همین است . گفت پس گوش بدهید تا عرض کنم اول این همسایه بآن همسایه گفت ای احمق ای الاغ ای بددات ای بی شعور اگر خر نباشی این قسم بمن نگاه نمی کنی . قاضی دید که شخص شاهد در کمال شدت و صراحت او را مخاطب قرار داده و تقریباً تمام این فحش ها را باو میدهد و از طرف دیگر حضار هم ملتفت شده زیر لب میخندند این بود که کلام او را قطع نموده و گفت مستدعی ام قدری هم روتان را بمستشارها کرده و بقیه شهادت خود را ادا بفرمائید

## « (۳۹۵) فامیل بزرگ دنیا »

شخص فقیری از متمولی وجه خطیری خواست و در ضمن گفت ما با هم قوم و خویشیم . آن شخص تعجب کرد . سائل گفت بلی از طرف آدم ما با هم پسر عمو هستیم . متمول خندید و يك شاهي پول سیاه در آورده باو داد و گفت در این فامیل بزرگی که داریم اگر هر يك از پسر عمو ها يك شاهي بمو بدهند از تمام متمولین عالم دولت مند تر خواهی شد .

## ﴿ ۳۹۶ ﴾ دلیل دوم

یکی از علمای معروف فرانسه که عیالش مرده و دختری داشت بسیار تربیت شده و معقول از جانب کنطس معروفی رفته دریافت نمود که او را بخانه خود با دخترش برای شام دعوت کرده بود . کنطس مزبور در مراتب عفت و عصمت پرستی چندان سابقه و شهرت خوبی نداشت این بود که داشمندی مزبور خود تنها مهمانی رفت و دختر خود را نبرد . کنطس از او پرسید چرا دخترتان را همراه نیاوردید ؟ گفت بدو دلیل . کنطس گفت کدام دو دلیل ؟ . گفت دلیل دوم آنکه دختر من سرما خورده بود و کسالت داشت .



## ﴿ ۳۹۷ ﴾ غنیمت شمردن

سگی را تعلیم داده بودند که بعضی خدمات میکرد از جمله ناها . صاحبش را در زنبیلی گذاشته سگ با دندان دسته آن زنبیل را گرفته آنرا از خانه بیازار میبرد . از قضا روزی در کوچه دو سگ باو حمله ور شدند سگ در مقام دفاع بر آمده زنبیل را زمین گذاشت و مشغول جنگ شد ولی در حینی که یکی از آن دوتارا دنبال مینمود دیگری رو بزنبیل آورده و قسمتی از غذاها را میخورد . سگ چون دید که دفع هر دو ممکن نیست و باین ترتیبی که پیش آمده است تمام غذاها خورده خواهد شد موقع را از دست نداده یعنی دست از جنگ کشیده و خود



نیز آمده بمعیت آن دوسک مشغول خوردن شد .

## \* ۳۹۸ \* عملجات خلوت

وقتی یکی از سلاطین از یکی از عملجات خلوت پرسید چه ساعتی است ؟ گفت هر ساعتی که میل مبارک باشد . بن طان پیش خدمت باشی لوئی چهاردهم بود هر کس که او را واسطه قرار داده عرض و استدعائی مینمود او در جواب میگفت چشم بشاه عرض میکنم و از بس بگفتن این عبارت عادت کرده بود وقتی آبه دو شوازل که از نویسندگان معروف است از او پرسید چه ساعتی است ؟ او در جواب گفت چشم بشاه عرض میکنم . دیگری از عملجات خلوت از بس میخواست تقرب خود را بخرج داده و بدستگاه سلطنتش منتسب بداند لا ینقطع میگفت شاه همچو فرمود شاه همچو فرمود بطوریکه اسم اصلیش از میان رفته و در میان مردم معروف شده بود بشاه همچو فرمود .

## ۳۹۹ طول و عرض

جوان اغراقگویی میگفت که در ولایت خودمان در عمارت پدرم يك طالار داریم که طول آن صد ذرع است . مستمعین باور نکردند آن جوان نوکر خود را که از او هم اغراقگوتر بود بشهادت خواست . نوکر گفت چرا طول طالار را میفرمائید که صد ذرع است عرض آنرا بفرمائید که دوست ذرع است .

## ۴ طلبه مدرسه

وقتی محمد شاه قاجار از حاج میرزا آقاسی که وزیر او بود پرسید این حوض بزرگی که در جلو طالار تخت مرمر است چند کاسه آب دارد؟ وزیر گفت این سؤال را چرا از من میفرمائید که چندان علمی ندارم باید این مسئله را از یکنفر طلبه که چیز دان باشد پرسیم تا جواب دهد فرستادند از مدرسه عبدالله خان يك نفر طلبه را بحضور آوردند. شاه پرسید این حوض چند کاسه آب دارد؟ آن طلبه بدون تأمل گفت تا کاسه چه کاسه باشد اگر کاسه باندازه این حوض باشد يك کاسه اگر باندازه نصف حوض باشد دو کاسه اگر باندازه ثلث حوض باشد سه کاسه اگر باندازه ربع این حوض باشد چهار کاسه. شاه گفت کافی است و از حاضر جوابی او خوشش آمده يك عبا و مبلغی پول باو داد.

## ۴۰۱ نصاب خواستن

میگویند در زمان صدارت حاج میرزا آقاسی که ترکها دست تطاول بهر طرف گشوده بودند یکی از احجافات آنها مثلا این بود وقتی که بحمام میرفتند پس از بیرون آمدن کار کنان حمام را مورد تهمت دزدی قرار داده میگفتند ساعت یا چاقو یا کیسه پول آنها را از میان لباسها بدر آورده برده اند و از حمامی مطالبه رفع خسارت نموده مبالغی از این راه دخل کرده منفعت میبردند. روزی یکی از آنها که چندین بار این بلیه را بر سر استاد حمامی در آورده بود بحمام آمده خواست لغت شود حمامی جلو گیری کرده گفت نمیگذارم که بحمام بروی زیرا

پس از بیرون آمدن باز ادعای خسارت دروغی از من کرده اسباب اذیت ما میشوی. ترك چون این حال دید گفتم بگذارید حمام بروم شرط میکنم این بار ادعای هیچگونه خسارتی نکرده و هیچگونه اسباب زحمتی فراهم نیآورم. حمامی در حضور جماعت از او قول گرفته ترك بحمام رفته و چون بیرون آمد خواست لباس بپوشد دید از تمام رخوت و چیزهائی که همراه داشت جز يك لنکه کفش يك قداره يك کمر بند چرمی يك کلاه و يك زیر شلواری چیز دیگری برای او باقی نگذاشته همه را برده اند. ترك هیچ حرف نزد و پس از خشکانیدن بدن زیر شلواری را پوشیده يك لنکه کفش را بپا کرد و کمر بند چرمی را بروی پوست شکم بکمر بسته قداره را بآن آویخت و پاپاخ را بر سر نهاد آنوقت رو با استاد حمامی و سایرین کرده گفت مطابق قولی که داده ام ادعای چیز های ربوده شده را نکرده هیچ حسرفی نمیزنم اما از خودتان انصاف میطلبم ایامن وقتیکه باینجا آمدم این شکل بودم؟

## ۴۰۲ صلح حیوانا

میگویند روباهی که در زیر درخت بود بخروسی که با یکدسته مرغ در روی شاخه های بلند بودند گفت خبر تازه را شنیده اید؟ گفت نه. گفت خبر تازه این است که تمام حیوانات پس از مشورت با هم صلح نموده و امروز را عید آشتی کنان گرفته اند شما هم خوبست از درخت پائین آمده دوستانه صحبت نموده دمی را باهم بگذرانیم. خروس بروی دو پا بلند شد و گردن دراز کرده نظر بان حوالی انداخت. روباه گفت چیست؟ خروس گفت چیزی نیست يك جفت

سك است كه باين طرف ميبايند. روباه يا بفرار نهاد. خروس گفت حالا كه صلح عومي است كجا ميرويد؟ روباه گفت صحيح است اما شايد سگها هنوز اين خبر را نشنيده باشند.

۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱

## ۴۰۳ شفای طبیب

شخصی ده در فحط - لی از شدت کرسنگی مشرف بمردن بود بدهی رسیده شنید رئیس ده مریض است آنجا رفت و گفت طبیبم. او را پیش مریض بردند. اتفاقاً همان وقت در خانه رئیس نان می پختند. گفت علاج این مریض آن است که چند دانه نان گرم با قدری روغن داغ کرده و عسل صاف بیاورید تا بگویم چه باید کرد. وقتی که آوردند او خود چنگال دست کرده و لقمه لقمه برداشته دور سر بیمار میگردداند و بدهاں میگذاشت تا همه را خورد و کاملاً سیر شد گفت امروز همینقدر، حالجه بس است تا فردا. چون از خانه بیرون رفت طولی نداشتید که رئیس مرد. گفتند این چه معالجه بود که کردی. گفت اگر این معالجه را نمی کردم طبیب هم مرده بود.

## \* (۴۰۴) شاه و کلاه

هانری چهارم روزی بشکار رفته بود اتفاقاً در جنگل راه را گم کرده و تنها مانده دهقان جوانی باو رسید هانری از او خواهش کرد که بلد واقع شده او را از جنگل بیرون و نزدیک شکارچیان

سلطنتی ببرد . دهقان هدایت نموده و در ضمن خواهش کرد که  
اگر ممکن بشود شاه را باو نشان دهد .  
هانری گفت همینکه ما بان جماعت رسیدیم تو خودت نگاه بکن  
هر کس که کلاه خود را از سر بر نداشت او شاه است . وقتی  
رسیدند تمام شکارچیان و عملجات سلطنتی کلاه بر داشته و سر برهنه  
تعظیم کردند . هانری رو بدhqان نموده گفت آیا حالا معلوم شد  
که شاه کیست ! دهقان گفت بلی یا من یا شما برای اینکه ما دونفر  
کلاهمان را از سر بر نداشتیم .

## ﴿ ۴۰۰ ﴾ سوریسات جنگ

در جنگ فراسه و آلمان صاحبمنصبی با چند نفر از سواران خود  
مامور علف چینی شده بود . از اردو حرکت کرده و رو بدره های  
کوهستان که محل کشت و ذرع بود آوردند . بیونجه زاری رسیدند که  
پیر مردی در کنار ایستاده بود گفتند آمدیم برای اردو مجاناً علف  
چیده ببریم . پیر مرد گفت باینجا دست نزده همراه من بیائید تا شما  
را بجای بهتری دلالت نمایم . قبول کردند و دنبال او روانه شدند .  
از بیونجه زار دویم نیز بهمین منوال گذشته بیونجه زار سیم رسیدند  
که در پشت تپه ها واقع شده بود . آنوقت پیر مرد گفت حالا هر  
قدر میخواهید از این جا چیده ببرید . سوار ها پیاده شده و تا حدی  
که ممکن بود اسبهای خود را بار گیری کردند . وقت رفتن صاحبمنصب از  
پیر مرد پرسید باوجود آنکه این بیونجه با آن بیونجه ها تفاوت ندارد  
سبب چیست که ایشان را تا این نقطه که دورتر است آورد پیر مرد

گفت آن یونجه زارهای اولی مال صاحبان دیگری است که آنجا نبودند  
و این یکی مال خود من است .

## \* ۴۰۶ \* سه نفر شهری

سه نفر شهری در صحرا بیک نفر جوان دهاتی بر خوردند که  
با کمال عجله میرفت خواستند او را معطل کرده و سر بسر بگذارند  
اولی که باو رسید گفت السلام علیکم آقا حسین احوال شما چطور  
است باین عجله کجا تشریف میبرید ؟ دهستانی جواب سلام داده  
و گذشت . دومی خود را باو رسانده گفت السلام علیکم آقا رمضان  
احوال شما چطور است باین عجله چرا تشریف میبرید ؟ دهاتی  
سر تکان داده و خواست بگذرد . سیمی او را نگاه داشته گفت السلام  
علیکم آقا حسن عجله لازم نیست کجا تشریف میبرید . جوان دهاتی  
گفت من نه حسنم نه حسینم نه رمضان من جعفر پسر حاجی تقیم  
سه تا از الاغهای پدرم کم شده است آنها را جستجو میکنم حالا شما  
را پیدا کردم اما می بینم مال پدر من نیستید .

## \* ۴۰۷ \* سلام و احترام

یکی از شعرای فرانسه که تازه وارد شهری شده بود در  
هنگام گردش خسته شده در یکی از باغچه های عمومی که زیاد  
محل عبور و مرور بود در روی نیمکتی نشست . بمحض نشستن دید  
کسانیکه از جلو او میگذرند کلاه از سر برداشته و سلام میدهند

او نیز جواب سلام داده و کلاه بر میداشت ولی عابرین را نشناخته  
پیش خود میگفت خیلی غریب است که آوازه فضل و کمال من  
تا این حد بگوش اهالی این شهر رسیده است که مرا بخوبی شناخته  
و این همه احترام می کنند. بقدری عدد سلام دهندگان زیاد بود که شاعر  
مزبور از تواضع خسته شده و بالاخره سر برهنه ایستاده و جواب سلام میداد  
آرزو میکرد که دوستان و همکاران او کاش آنجا بودند تا درجه و مقامش را  
مشاهده نموده و بپر تری او اذعان میکردند. در این بین پیرزنی رسیده و در  
برابر او زانو زمین زده با کمال عجز و انکسار دستها بهم آورد ولی او راضی  
باین قبیل تکریمات فوق العاده نشده زیر بازوی پیرزن را گرفت و گفت  
خواهش میکنم که بر خیزید و بیش از این اسباب خجالت مرا فراهم  
نسازید. در این ضمن دید آن پیرزن چشم بیلا دوخته و آهسته چیزی  
میگوید. چون درست گوش داد دید دعا میخواند این بود که ملتفت شده  
رو بر گردانده در توی دیوار بالای نیمکت مجسمه صلیبی را که  
نصب نموده بودند مشاهده کرده فوراً مطلب را دریافت و دانست  
تفصیل از چه قرار بوده بدون تأمل تا ابرو سر بتوی کلاه فرورد  
و از آن نقطه دور شده بخود میگفت حال تمام شعرا این است که  
تمام عالم را در زیر پای خود فرض مینمایند و حال آنکه کمتر  
کسی بیاد ایشان افتاده و اعتنا دارد.

## ریاز پر خور

۴۰۸

در مجمعی که صحبت اشخاص پر خوراك بود صاحب منصبی گفت من  
در فوج خود سربازی دارم که يك كوساله بریا نشده را بالتمام میخورد.

بعضی ممکن و بعض دیگر مجال دانستند و بنای شرط بندی را گذاشتند . در روز موعود صاحب منصب يك گوساله فربه را کشته و آشپز خود سفارش داد که انواع و اقسام کبابها و خوراکیها از آن تهیه نماید و حاضرین جمع شده غذا هارا دست بدست می آوردند . سرباز هم نشسته و با کمال سرعت پشت سر هم میخورد . آنهایی که باور نکردند بودند باخت خود را نزدیک دیده و بیش از سه ربع از گوساله باین ترتیب خورده شده بود که سرباز سر بلند نموده و گفت اشتهای مرا باین پیش غذائیهای مهمل گور نکنید گوساله بریان شده را بیاورید .

## \* ۴۰۹ \* سرباز چلاق

در موقع سرباز گیری شخصی که از پای راست می لنگید و میگفت يك پای او از پای دیگر کوتاهتر است بحضور صاحب منصبان آمد و بواسطه این عیب بدنی معافیت خود را از خدمت نظامی درخواست نمود . صاحب منصبان بی آنکه تحقیقات عمیقی نمایند مرخصش کردند . هنگام رفتن دیدند از پای چپ میلنگد . او را صدا زده گفتند چه شد که هنگام آمدن از پای راست لنگیده و اینک در وقت رفتن از پای چپ می لنگی ؟ گفت ببخشید فراموش کرده بودم .

## \* ۴۱۰ \* سرباز شل

جوانی کاملاً احمق در موقع سرباز گیری حاضر شده گفت از دست



راست که با آن بیشتر کارهای نظامی را باید انجام داد شل و عاجزم مثلا نمی توانم دستم را به پیشانی گذاشته اینقسم سلام بدهم یا تفنگ در دست گرفته اینقسم قراول بروم . بدیهی است درحینى که این مثالها را میزد تمام اعمال مزبور را کاملا با همان دست راست انجام میداد .

## ۴۱۱ \* زکرگی دم نداشتن

طلبکاری بدهکار خود را کشان کشان بمحضر قاضی میبرد درین راه بدهکار از دست او فرار کرده سرزده و هراسان بخانه که درب آن باز بود وارد گشت تا خود را در کنجی پنهان بدارد . زن صاحبخانه که حامله بود از مشاهده این احوال ترس برداشته بچه خود را سقط نمود . شوهر آن زن نیز ملحق بطلبکار شده آن فراری را از گوشه که پنهان شده بود بیرون کشیده بطرف خانه قاضیش بردند ولی باز در توجه از دست آنها فرار کرده آن دونفر تعاقبش کردند و بالاخره طوری شد که جنایتکار غیر عمدی ما از پشت بامی خود را بصحن حیاطی پرت کرده از قضا بروی سینه طفلی که در آنجا خوابیده بود با دو پا وارد آمده و اسباب هلاکت آن طفل شد . پدر طفل نیز بدو مدعی سابق پیوسته سه نفری او را اسیر کرده میبردند . الاغی بگل فرز رفته بود مقصرا محض آنکه در مقابل اینهمه گناهان لااقل ثوابی نیز کرده باشد دم الاغ را گرفت تا از جا بلندش نماید . بدبختی جدیدی روی آورده دم الاغ از بیخ کنده شد . صاحب الاغ مدعی رابع واقع گشته چهار نفری بخانه قاضیش آوردند . چون با آنجا رسیدند مقصر مزبور محض اینکه قاضی را زودتر از دیگران ملاقات نموده قبل از محاکمه

التماس و درخواستی کرده باشد جلوتر از همه وارد گشته بی خبر خود را باطاق خلوت قاضی انداخت در آنجا قاضی را دید که مشغول عمل شنیعی بود. بقاضی گفت اگر مرا از دست چهار نفر مدعی خلاص نکنی رسوات خواهم کرد. قاضی خلاصی او را بعهده گرفت و چون در محضر وی محاکمه شروع شد جواب اولی را که مطالبه وجه مینمود باین نحو داد که وجه را حکم میدهم در سه قسط بشما بپردازد قسط اول را او بدهد و قسط دویم را تو خودت گذشت نموده قسط سیم را موقوف المطالبه میگذاریم. در جواب دویمی گفت مقرر میداریم که مقصر رفع خسارت وارده را نموده بعملیاتی بپردازد که عیالت مثل اول آستن و صاحب اولاد بشود. بعدعی سیم گفت طفل او را حکم میدهم که در صحن خانه بخوانانند و تو خود را از پشت بام بروی او پرت بکنی. مدعی چهارم که صاحب الاغ بود منتظر جواب نمانده گفت خر ما از کرگی دم نداشت.



## \* ۴۱۲ \* نقاش بد

یکی از دوستان نقاشی بدیدن وی رفت. نقاش گفت خیال دارم این اطاقم را بدهم اول بنا سفید کند بعد روی آنرا خودم نقاشی بکنم. گفت بهتر آن است که اول خود نقاشی بکنید بعد بدهید بنا روی آنرا سفید کند

## \* ۴۱۳ \* شوهر سیم

زنی که شوهر اولش مرده بود شوهر دویم کرد. این شوهر

اورا اذیت مینمود و اغلب کتکش میزد . شوهر روزی چون وارد خانه شد دید زن دست بدعا بلند کرده میگوید خدایا بار آلهای شوهر مرا حفظ بکن و او را نمیران تا محتاج بشوهر سوم نشوم . شوهر تعجب کرده سبب پرسید . گفت شوهر اول فقط بمن تغیر زبانی میکرد و شما که دویمی باشید کتکم میزنید یقین دارم اگر شما بمیرید و شوهر سوم بکنم سیمی مرا البته خواهد کشت .



## ﴿ ۴۱۴ ﴾ حیوان شبیه بانسان

روز عید نوروز که جمعی بدیدن یکی از امرای آمده بودند صحبت از آن شد که کدام يك از حیوانات بانسان شبیه است ؟ یکی گفت از حیث صورت میمون . یکی گفت از حیث سیرت فیل . دیگری گفت اسب . امیر بشاعری که در آن مجمع راه یافته بود رو کرده گفت بعقیده شما کدام حیوان بیشتر شبیه بانسان است ؟ گفت دربان شما .



## ﴿ ۴۱۵ ﴾ کفشدوز و نصیحتگو

کفشدوزی از دانشمند نصیحتگو پرسید آیا اینهمه اندرز و نصایح که شما در کتابها نوشته و بمردم پیشنهاد میکنید خودتان نیز بروفق آن رفتار نموده معمول میدارید ؟ گفت خیر مگر شما تمام کفشهایی را که میدوزید و در دکانتان میگذارید همه را خودتان بپا کرده و استعمال میکنید .

## ﴿ ۴۱۶ ﴾ مسلك وزراء

یکی از پادشاهان مسلك وزرای خود را خواست بيك نفر از سفرای خارجه نشان بدهد اول وزیر جنك را احضار نمود و باو گفت تیرهای سقف این طالار را میگویند پوسیده است و احتمال خراب شدن دارد. وزیر جنك بلا تامل و بدون اینکه تحقیق کند گفت البته البته هیچ نباید معطل شد و باید آنها را برداشته عوض کرد. بعد وزیر داخله احضار شد و پادشاه همان مطلب را تکرار کرد. وزیر داخله قدری بسقف نگاه کرد گفت بی مطالعه هیچ کاری را نباید اقدام نمود خوبست یکدو نفر خبره و معمار بخوابیم تا آمده و ببینند اگر واقعاً ضایع و اسباب خطر است عوض نکنند بعد از او وزیر مالیه را خواستند. وزیر مزبور بی آنکه نگاه کند گفت کدام خرج تراش با اعلیحضرت همایونی همچو عرض خلافی را نموده است این تیرها در کمال استحکامند و ابداً نباید بآنها دست زد عمر آنها از عمر جد من هم بیشتر خواهد بود.

بخت

## ﴿ ۴۱۷ ﴾ قاضی خسپس

قاضی عدلیه بکثرت لثامت و خست معروف بود. روزی نزدیک درب عمارت عدلیه گدائی بیك نفر از وکلای رسمی بر خورده. گفت جناب قاضی مرحمتی در باره من فرموده چیزی بمن بدهید وکیل مزبور يك اشرفی از جیب خود در آورده گفت من قاضی نیستم

و برای اینکه بشما ثابت شده باشد که من قاضی نیستم این یک اشرف و  
را بشما میدهم .

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## ۴۱۸ راه محبس

شخصی دهائی وارد شهر شد از يك نفر پرسید راه محبس  
نظایه کدام است ؟ گفت راه محبس آن است که داخل در این  
حجره جواهر فروشی شوی و بهر چه دسترس پیدا کردی برداشته و  
در جیب خود بگذاری و فرار بکنی ده دقیقه بیشتر طول نخواهد  
کشید که به محبس خواهی رسید .

## ۴۱۹ نوکرهای ما

آقای تمارض کرد بنوکر خود گفت هر کس امروز آمد  
و مرا خواست بگو ناخوش شده بستری است و حالت پذیرائی ندارد  
نوکر بواردین می گفت آقای ما گفته است که بشما بگویم ناخوش  
شده و موقع ملاقات ندارد اما محض اینکه در تشویش نباشید محرمانه  
بشما عرض میکنم که هیچ کسالتی ندارد .

## ﴿ ۴۲۰ ﴾ آقاهاى ما

در این حکایت با لعکس نوکر فی الواقع ناخوش و بکلی بستری  
شده بود . فصل فصل زهستان و کوچه ها پر از گل . آقا بنوکر گفت باید

بر خواسته بروی نزد یکی از دوستان من و پیغام مرا باو برسانی .  
گفت خودتان میدانید که حرکت برای من نا مقدور است و نمی توانم  
از جای خود تکان بخورم . آقا گفت بسیار خوب پس من خود میروم  
اما این را دانسته باش که من کفشهای تورا بپا خواهم کرد .

## ﴿ ۴۲۱ ﴾ باز هم آقاهاى ما

آقائی بنوگر خور میگفت این همه زبیل که این گوشه جمع  
شده است چرا آنها را بر نمی داری ؟ گفت دو چرخه پیدا نکردیم . گفت  
دو چرخه لازم نیست میتوانستی يك گودالی كنده آنها را نوى گودال  
بریزی . گفت آنوقت خاك آن گودال را چه می کردیم ؟ گفت گودال  
را يك قدری بزرگتر میکنی که هم زبیل در آن جا بگیرد و هم  
خاك خودش .

## ﴿ ۴۲۲ ﴾ وراثت ما

تاجر متمولی که فقط يك دختر بیشتر نداشت و او را بشوهر  
داده بود تمام مایملکات خود را از روی ثبت و سیاهه به آن دختر بخشید  
دختر و داماد چون از این رهگذر آسوده خاطر شدند بنای بدسلوکی  
را با آن پیر مرد گذاشته . تاجر تدبیری اندیشید و برای زمان قلیلی  
مبلغ کثیری پول زرد از یکی از دوستان خود در خفیه امانت گرفت  
و در اطاق خوابگاه خویش مشغول شمردن آن پولها شد بطوری که  
صدای آنها بگوش همگی میرسید . داماد و دختر نزدیک آمده پرسیدند

این پولهای زرد چقدر و متعلق بکیست؟ پدر گفت این صندوق آهنی که در گوشه اطاق است مملو از اینهاست و این پول را در هبه نامه درج نکرده ام برای روز مبادا ذخیره نمودم . بدیهی است از آن روز بعد دختر و داماد آن بان بر احترامات پدر افزودند و با کمال جانفشانی بخدمتگذاریش میپرداختند تا وقتی که موعد اجلاس در رسید و از دنیا رفت . چون پس از مرگ صندوقش را گشودند دیدند پر از سنگ است و در روی آن سنگها یادداشتی باین مضموم نوشته و گذارده است : این سنگها برای سنگسار نمودن کسانی است که بی احتیاطی کرده قبل از مرگ تمام مایه ملك خود را بدیگران میبخشند

## نوکرهای ما

۴۲۳

شخصی بدیدن یکی از دانشمندان رفت دید اوقاتش تلخ است گفت شما را چه میشود و سبب اوقات تلخی شما چیست؟ گفت سبب اوقات تلخی من آن است که من يك نفر نوکر دارم و این يك نفر نوکر بقدری بد خدمت میکند که بعین مثل آن است که بیست نفر نوکر داشته باشم .

## ﴿ ۴۲۴ ﴾ باز هم نوکرهای ما

امیری با جمعیت خود بدیدن شخصی از دانشمندان رفت دید آن شخص خدمت خود را خود میکند . گفت تعجب از این دارم که شما بی نوکر چطور زندگی می کنید . دانشمند گفت تعجب من بیشتر است که شما با این همه نوکر چطور زندگی میکنید !

## \* ۴۲۵ \* ایضا نوگرهای ما

آفائی سیاهه مخارج يك شفته را که ناظر آورده بود ملاحظه کرد دید نوشته است جمع کل يك صد تومان . در صورتیکه جمع بیش از نود تومان نمی شد . گفت این اختلاف حساب از کجاست ؟ ناظر گفت اگر اذن میدهید سیاهه را باطاق خود بدم و تصحیح کرده فوراً بیاورم . گفت بپر . دقیقه بعد برگشت و سیاهه را آورد . آقا دید نوشته است : ایضا ده تومان برای اینکه حساب سر راست بشود

## \* ۴۲۶ \* چند دفعه ثمر دادن

کسری باغبان سالخورده دید که نخلی غرس مینماید گفت آبا آرزو مندی از میوه این درخت برخوردار باشی و حال آنکه میدانی سالها طول خواهد کشید تا این درخت ثمر بدهد . گفت ای پادشاه جهان دیگران داشته اند ما خورده ایم ما هم میکاریم تا دیگران بخورند . کسری تحسین نموده گفت هزار دینار باو بدهند . باغبان گفت چه زود ثمر داد ! کسری مجدداً مرحباً گفت و فرمود هزار دینار دیگر باو بدهند . یاللعجب که این نهال باین زودی بیش از یکبار ثمر داد . کسری باز هزار دینار دیگر باو داد .

## \* ۴۲۷ \* نقاشی و طبابت

در زمان دیوجنس حکیم شخصی که نقاش بود حرفه نقاشی را ترک



گفته مشغول طبابت شد . دیوژن گفت کار خوبی کردی زیرا خطاهای تصویر را همه کس دیده تیر های ملامت و ایراد از هرسو پرتاب می کنند اما خطاهای طبابت را خاک پوشانیده کاملا از نظر ها مخفی میدارد .



## ﴿ ۴۲۸ ﴾ اعلان دواخانه

یکی از دوا فروش ها بالای دواخانه خود این اعلان را کرده بود . من را با دوا ساز متقلب دیگری که در همین خیابان دوا خانه دارد مشتبه نکنید .

## ﴿ ۴۲۹ ﴾ ضامن معتبر

از شخصی ضامن میخواستند . گفت افسوس تاجری که خیلی معتبر و با من آشناست و ممکن است از یک تا ده هزار تومان مرا ضمانت بکند در اینجا نیست دو سه هفته است ورشکست و فراری شده معلوم نیست بکجا رفته است .

## ﴿ ۴۳۰ ﴾ قسم خوردن مایه ندارد

دو نفر با یکدیگر مناقشه داشتند و در موضوعی که اختلاف داشتند گفتگو می کردند . یکی از آن دو بدیگری گفت آیا حاضری مبلغی شرط و گرو بیندیم ؟ گفت خیر برصحت قول خود شرط و گرو نخواهم بست ولی حاضرم که قسم بخورم .